

اقيانوسى كه خودش را فراموش كرده بود

نسترن سيار

مقدمه

این کتاب داستانی درباره انتخاب، تغییر و ساختن دنیای خود و با هدف شناسایی مهاجرت ذهنی، فرار از مسئولیت نوشته شده که با شرایط امروزی ما هم خوانی دارد. پیام اصلی این میکرو کتاب این است که اگر فرهنگ و رفتار خودت را تغییر ندهی، هر جا بروی همان مشکلات را می سازی و درسی که از این میکرو کتاب میشود در حوزه کسب و کار برداشت کرد این است که قبل از تغییر بازار، خودت و کسب و کارت را اصلاح کن.

میکرو کتاب بعدی درباره جنگل و میمون هاست که در آن هم درس و پیامی مناسب با شرایط حال نوشته شده

خوشحال میشوم بعد از خواندن این میکرو کتاب ها نظر خود و پیامی که خودت برداشت کردی را برایم ارسال کنی.

اکیانوسی که خودش را فراموش کرده بود

سال‌ها پیش، در جایی دور از چشم همه، دو اقیانوس بزرگ وجود داشت؛ آن‌قدر به هم نزدیک بودند که گاهی صدای موج‌هایشان به هم می‌رسید، اما سرنوشتشان از زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

اکیانوس اول، روزگاری زیباترین جای دنیا بود. آب‌های زلال، مرجان‌های رنگارنگ و ماهی‌هایی که کنار هم زندگی می‌کردند. اما کم‌کم همه چیز تغییر کرد.

غذا کم شد، اما مشکل فقط کمبود غذا نبود. ماهی‌ها یاد گرفته بودند هر مشکلی را با دعوا حل کنند. هر روز جنگی تازه به پا می‌شد. ماهی‌های بزرگ غذای ماهی‌های کوچک را می‌زدیدند. همسایه‌ها به خانه‌ی هم حمله می‌کردند تا چیزی برای خوردن پیدا کنند. اگر کسی ضعیف بود، به جای کمک، مسخره‌اش می‌کردند. اگر کسی موفق می‌شد، دیگران به جای خوشحال شدن، حسادت می‌کردند و برای نابود کردنش نقشه می‌کشیدند.

کم‌کم دیگر هیچ‌کس به هیچ‌کس اعتماد نداشت. هرکس فقط به فکر خودش بود.

در آن سوی دریا، اقیانوس دیگری وجود داشت؛ اقیانوسی که انگار از دنیای دیگری آمده بود. آب‌هایش شفاف بود، غذا به اندازه وجود داشت، ماهی‌ها به هم احترام می‌گذاشتند، اگر یکی بیمار می‌شد دیگران از او مراقبت می‌کردند و اگر کسی چیزی بیشتر داشت، آن را با دیگران تقسیم می‌کرد. قانون، نظم و همکاری باعث شده بود همه با آرامش زندگی کنند.

خبر این اقیانوس کم‌کم به گوش ماهی‌های اقیانوس اول رسید.

هر روز کنار مرز دو اقیانوس جمع می‌شدند و با حسرت به آن طرف نگاه می‌کردند.

یکی می‌گفت : خوش به حالشان.

دیگری آه می‌کشید: کاش ما هم آنجا به دنیا آمده بودیم.

سومی می‌گفت : اگر بتوانیم وارد آن اقیانوس شویم، همه‌ی مشکلاتمان تمام می‌شود.

اما نگهبانان اکیانوس دوم اجازه نمی‌دادند هر ماهی‌ای وارد شود. آن‌ها فقط تعداد کمی از ماهی‌هایی را می‌پذیرفتند که ثابت می‌کردند می‌توانند قوانین آنجا را رعایت کنند.

همین موضوع باعث شده بود ماهی‌های اکیانوس اول از آن‌ها دلخور شوند.

می‌گفتند: چقدر مغرورند !

فکر می‌کنند از ما بهترند!

تا اینکه روزی یک ماهی پژوهشگر و دانایی، از اکیانوس دوم به اکیانوس اول آمد.

او نه برای قضاوت، بلکه برای تحقیق آمده بود.

هفته‌ها در میان ماهی‌ها زندگی کرد. دعوای‌هایشان را دید. دید چگونه غذای هم را می‌دزدند. دید چطور خانه‌های همدیگر را خراب می‌کنند. دید چطور کودکانشان از همان بچگی یاد می‌گیرند به جای همکاری، دشمنی کنند.

او با همه صحبت کرد؛ با فقیرها، با ثروتمندها، با شکارچی‌ها و حتی با قربانی‌ها.

وقتی تحقیقاتش تمام شد، همه‌ی ماهی‌ها دورش جمع شدند.

یکی پرسید:

(خب؟ حالا ما را با خودت به اکیانوس شما می‌بری؟)

دیگری گفت:

(حتماً فهمیدی مشکل ما فقط کمبود غذاست.)

ماهی پژوهشگر چند لحظه سکوت کرد. سپس آرام گفت:

(نه... مشکل شما کمبود غذا نیست.)

همه با تعجب به هم نگاه کردند.

او ادامه داد:

(من در این مدت دیدم که حتی وقتی غذا هم پیدا می‌شود، باز هم آن را از هم می‌زدید. دیدم خانه‌های همدیگر را خراب می‌کنید، همدیگر را تحقیر می‌کنید، به جای کمک، از بدبختی هم خوشحال می‌شوید. شما فقط اقیانوس‌ستان را فقیر نکرده‌اید؛ رفتارهایتان آن را ویران کرده است)

صدای همه‌بلند شد.

بعضی‌ها عصبانی شدند.

یکی فریاد زد: (پس چرا اقیانوس شما این‌قدر خوب است؟)

پژوهشگر لبخندی زد و پاسخ داد:

(چون ما یاد گرفتیم قبل از ساختن اقیانوس، خودمان را بسازیم.)

سپس به مرز دو اقیانوس اشاره کرد و گفت:

(اگر امروز همه‌ی شما را به اقیانوس ما بیاوریم، چند ماه بعد همان اتفاقی که اینجا افتاده، آنجا هم تکرار می‌شود. اگر به هم رحم نکنید، اگر قانون را رعایت نکنید، اگر فقط به فکر خودتان باشید، هر جای دنیا بروید همان‌جا را هم خراب خواهید کرد.)

سکوت سنگینی همه‌جا را فرا گرفت.

هیچ‌کس چیزی برای گفتن نداشت.

ماهی پژوهشگر آخرین جمله‌اش را گفت:

(اگر واقعاً آرزوی زندگی در اقیانوس ما را دارید، اول یاد بگیرید اقیانوس خودتان را بسازید. وقتی بتوانید اینجا را به جایی امن، آرام و آباد تبدیل کنید، آن وقت دیگر فرقی نمی‌کند کجا زندگی کنید؛ چون هر جا بروید، آبادش خواهید کرد.)

او رفت.

آن روز هیچ معجزه‌ای رخ نداد.

اما از فردای آن روز، چند ماهی تصمیم گرفتند دیگر غذای هم را ندرزدند. چند نفر خانه‌ی همسایه‌ای را که خراب شده بود، دوباره ساختند. بعضی‌ها به جای تمسخر، به ضعیف‌ترها کمک کردند. کم‌کم دیگران هم تغییر کردند.

سال‌ها گذشت.

اقیانوسی که روزی نماد جنگ و نفرت بود، دوباره زنده شد.

یک روز نگهبانان اقیانوس دوم به دیدن آن‌ها آمدند.

وقتی آرامش، همکاری و مهربانی را دیدند، لبخند زدند و گفتند:

(حالا دیگر لازم نیست آرزو کنید به اقیانوس ما بیايید... چون شما اقیانوس خودتان را شبیه آن ساخته‌اید.)

و آن روز، ماهی‌ها فهمیدند که خوشبختی، مقصدی برای مهاجرت نیست؛ نتیجه‌ی رفتار مردمی است که تصمیم می‌گیرند دنیای خودشان را بهتر کنند.